

سه شنبه بعد از ظهر رسید. تام بکی را تنها گذاشت و تا آنجا که نخ بادبادکش می‌رسید، غار را جست و جو کرد. می‌خواست برگردد که ناگهان از فاصله‌ای دور چشمش به روشنایی روز افتاد که از سوراخی به داخل غار می‌تابید. کورمال کورمال به سوی روشنایی رفت، سرش را از سوراخ بیرون آورد و رودخانه‌ی می‌سی‌سی‌پی را دید که آرام در بسترش، جاری بود.

تام از خوشحالی جیغی کشید و برگشت تا بکی را خبر کند. نیم‌ساعت بعد بکی و تام در کنار رودخانه‌ی پرخروش می‌سی‌سی‌پی ایستاده بودند، چند مرد که سوار بر قایقی از آنجا می‌گذشتند، آنها را سوار کردند.

دو هفته پس از این ماجرا، تام برای دیدن بکی به خانه‌ی «ئاچر» رفت، یکی از دوستان قاضی که آنجا بود از تام پرسید: «خوب، تام دلت می‌خواهد دوباره توی آن غار بروی.»

تام گفت: «گمان نکنم از این کار بدم بیاید.»

قاضی ئاچر گفت: «دیگر کسی توی آن غار گم نمی‌شود، من دادم در بزرگ غار را آهن کوبیدند و قفل هم به آن زدند.»

از شنیدن این حرف، رنگ تام مثل گچ سفید شد. قاضی پرسید: «چه شد، پسر؟ چرا رنگت یک مرتبه پرید؟»

تام گفت: «آه، آقای قاضی، جوهندیه توی غار است.»

چند دقیقه نگذشته بود که ده دوازده قایق پر از مردان مسلح به سوی غار به راه افتاد. وقتی که در غار را باز کردند با منظره‌ی غم‌انگیزی روبرو شدند. جوهندیه کف غار دراز به دراز افتاده بود. بیچاره از گرسنگی مرده بود.

فردای روز دفن جوهندیه، تام و هک راجع به موضوع مهمی

صحبت کردند. تام گفت: «هک، پولها توی غار است می‌آیی با من کمک کنی آنها را بیاوریم بیرون؟»

هک با چشمهایی گرد شده از خوشحالی جواب داد: «معلوم است که می‌آیم. اگر جایی باشد که بتوانیم راهمان را پیدا کنیم و گم نشویم می‌آیم.»

«یک خورده نان و گوشت می‌خواهیم، با یکی دو تا کیسه‌ی کوچولو و دو سه تا کلاف نخ بادبادک و یک عالمه شمع.»

هنوز از ظهر چیزی نگذشته بود که آنها سوار قایق شدند و به سوی غار به راه افتادند. یک فرسنگ که از دهانه‌ی غار پایین تر رفتند، تام گفت: «آن جای سفید و آن بالا که سرازیری هست می‌بینی؟ آنجا را من نشانه گذاشتم.»

پیاده شدند. تام به میان بوته‌های انبوه رفت و گفت: «اینها از همه‌ی سوراخهای این اطراف پوشیده تر است. تو فقط ساکت باش، همیشه دلم می‌خواست یک دزد باشم، اما می‌دانستم که باید یک همچی جایی داشته باشم، حالا پیدا کردیم. البته باید یک دسته راه بندازیم. دسته‌ی تام‌سایر... خیلی عالی می‌شود، این طور نیست هک؟»

«عالی است، تام به نظر من که از دزد دریایی بودن بهتر است.»
دو تایی توی سوراخ رفتند و به پرتگاه رسیدند. صخره‌ی شیب‌داری بود که ۹ متر بلندی داشت. تام گفت: «هک، حالا یک چیزی نشان می‌دهم.»

شمعش را بالا گرفت: «حالا تا می‌توانی دورت را نگاه کن. می‌بینی، آنجا است. روی آن صخره‌ی بزرگ آن طرف، با دوده‌ی شمع درستش کرده‌اند.»

«تام من یک صلیب می‌بینم.»

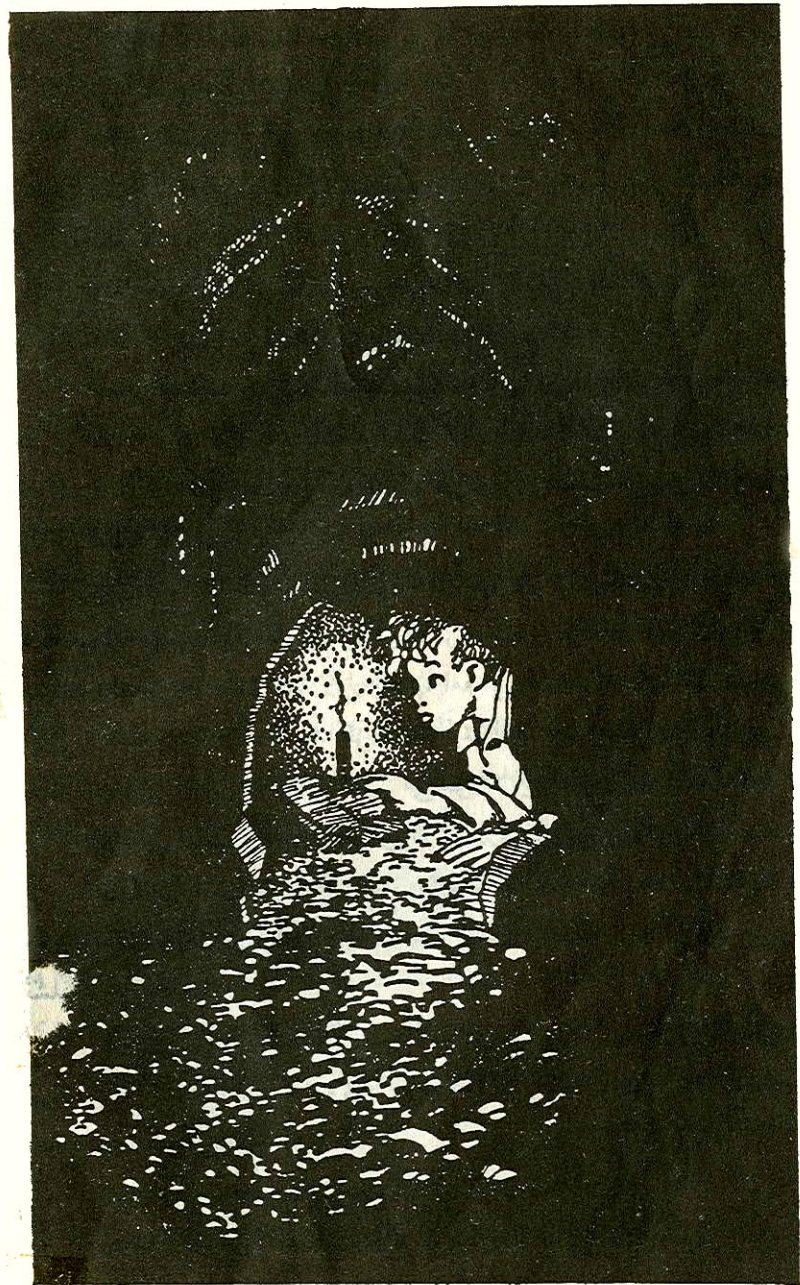
هک لحظه‌ای به صلیب نگاه کرد، بعد گفت: «تام، بیا از این جا

برویم حتماً روح جوهندیه این طرفها می پلکد و مراقب کارهای ما است.»
«روح جوهندیه که نمی تواند بیاید پهلوی صلیب.»

تام جلو رفت ، روی تپه گلی پله های قلابی درست می کرد و پایین می رفت ، آنها همه جا را گشتند و آن وقت ناامید شدند ، کمی بعد تام گفت : «هک ، این جا را می بینی يك طرف سنگ ، روی گل ها يك جایی هست و چربی شمع ریخته است. اما طرف دیگر سنگ چیزی نیست ، حتماً پول زیر سنگ است ، الان گلها را می کنم .» تام هنوز خیلی زمین را نکنده بود که به چند تخته سنگ رسید : «هی ، هک صدایش را شنیدی؟» تخته سنگ ها را برداشتند ، زیر صخره يك گودال طبیعی پیدا کردند . تام توی گودال رفت و راه پر پیچ و خم زیر آن را گرفت و پیش رفت ، هک هم دنبالش می رفت . کمی پیچیدند ، بعد ناگهان تام فریاد زد : «خدایا ، هک ، این را ببین» صندوق گنج بود که يك بشکه باروت و دو تفنگ و چند کیسه چرمی و چند چیز دیگر هم پهلویش بود . هک گفت : «بالاخره گیرش آوردیم خدایا دیگر پولدار شدیم.» و بعد با شتاب ، همه پولها را توی کیسه هایی که همراه آورده بودند گذاشتند . تام گفت : «بیا برویم ، هک ، مدتی است که این جا هستیم ، وقتی سوار قایق شدیم غذا می خوریم.»

سوار قایق شدند و کمی پس از تاریکی هوا به ساحل رسیدند . کیسه ها را توی يك گاری دستی گذاشتند و به راه افتادند ، وقتی که بچه ها به خانه «جونز» رسیدند ، ایستادند تا خستگی در کنند ، «جونز» پسر از خانه بیرون آمد و گفت : «سلام ، کی هستید؟»
هک گفت : «هک فین و تام سایر.»

«بچه ها با من بیاید ، همه را دلواپس و نگران کردید ، گاری را من می آورم ، توی آن آجر گذاشتید یا فلز پوسیده؟»
تام لبخندی زد و گفت : «فلز پوسیده.»



«در زیر صخره يك گودال طبیعی پیدا کردند...»

بچه‌ها می‌خواستند بدانند آن همه شتاب برای چی بود .
جونز گفت : «فکرش را نکنید، وقتی که به خانه بیوه دو گلاس
رسیدیم می‌فهمید.»

وقتی که به خانه دو گلاس رسیدند ، جونز گاری را دم در نگه
داشت . بچه‌ها را توی اتاق پذیرایی بردند. هر که درده سرش به تنش
می‌ارزید ، آن‌جا بود . جونز گفت : «دم درخانه تام و هک را دیدم ، و
این بود که با شتاب هر دوی آنها را آوردم.»

بیوه دو گلاس جلو آمد و گفت : «خوب کردید . بچه‌ها، بامن
بیایید.» بیوه دو گلاس آنها را به اتاق خواب برد و گفت : «حالا
لباس‌هایتان را عوض کنید . دو دست لباس تازه این‌جا گذاشته‌ام. وقتی
که سرو و وضعتان درست شد بیایید پایین.»

چند دقیقه بعد مهمانان بیوه سر میز نشسته بودند . بچه‌ها دور
دومیز کوچک نشسته بودند . جونز شروع به صحبت کرد و گفت که
اگر هک نبود ، بیوه دو گلاس جانش را از دست داده بود . بعد بیوه
گفت : «هک‌لبری از حالا به بعد تو توی خانه من می‌مانی و وقتی که
یک کمی پول و پوله جمع کردم ، تو را وارد کار تجارت می‌کنم.»

تام گفت : «خانوم ، هک پول دارد خیلی هم دارد.»
سپس از خانه بیرون رفت و کیسه‌ها را کشان‌کشان توی اتاق آورد
و سکه‌های زرد را روی میز ریخت و گفت : «بفرمایید ، به شما نگفتم؟
نصفش مال هک است و نصفش مال من.»

پس از این که تام ماجرا را تعریف کرد ، قاضی ناچر پولها را
شمرد و گفت : «بچه‌ها پولدار هستند پولها یک کمی بیشتر از دوازده
هزار دلار است.»

خبر ثروت باد آورده تام و هک در ده کوچک «سنت پترزبورگ»
خیلی سروصدا کرد . تام و هک هر جا می‌رفتند ، همه تعریفشان را می-

کردند و با ستایشی محبت‌آمیز به آنها چشم می‌دوختند .
اما رنجهای هک بیشتر از آن بود که او بتواند تحملش کند .
چون می‌بایستی غذایش را با کارد و چنگال بخورد و درس بخواند .
هک سه هفته این رنجها را تحمل کرد و بعد یک روز ناپدید شد.
مردم همه جا را دنبالش زیر و رو کردند ، رودخانه را لارویی کردند،
اما نتوانستند هک فین را پیدا کنند.
تا آن که یک روز تام توی چند بشکه خالی که پشت سلاخ‌خانه
افتاده بود ، هک را پیدا کرد .

«هک بیوه دو گلاس خیلی دلواپس تو است.»
«تام حرفش را هم نزن. بیوه بامن رفتار خوب و مهربانی دارد،
اما این طوری به من نمی‌سازد. مجبورم می‌کنم خودم را بشورم، روزی
صد دفعه سرم را شانه می‌کنم ، باید آن لباسها را تنم کنم که خفهام می-
کند . نباید مگس بگیرم ، اجازه ندارم توتون بجوم - از بسکه همه
چیز مرتب است آدم نمی‌تواند تاب بیاورد . اصلاً ولش کن می‌بینی
تام چقدر بدشانسیم همین که تفنگ و غار را پیدا کردیم و آماده دزدی شدیم،
این کثافت آمد و همه چیز را به هم زد.»
تام گفت : «ببین ، هک ، پولداری جلو دزد شدن مرا نگرفته
است.»

«نه بابا ، راست می‌گویی ، شوخی نمی‌کنی؟»
«اگه من این‌جا با تو حرف می‌زنم ، بدان که شوخی نمی‌کنم.
اما هک اگه تو آدم محترمی نشوی ، ما نمی‌توانیم تو را وارد دسته
خودمان کنیم.»

هک ناراحت شد و گفت : «مرا بیرون نمی‌کنید؟ نه؟ تام.»
تام گفت «هک دلم نمی‌خواهد این کار را بکنم . حالا که نمی-
خواهم بکنم - اما آن وقت مردم چی می‌گویند؟ (پیف دسته تام سایر



پر از آدمهای آس و پاس است) و می‌دانی که همه هم منظورشان از این
کنایه توهستی.»

هك کمی ساكت شد و بعد مثل آن که با خودش حرف می‌زند
گفت: «خوب، اگه تو بگذاری من توی دستۀ تو باشم يك ماه می‌روم
پهلوی بیوه دو گلاس می‌مانم، تا ببینم طاقتش را دارم یا نه.»

تام گفت: «بسیار خوب، هك . بیا، من از بیوه دو گلاس خواهش
می‌کنم که کمتر سخت بگیرد.»

بعد باهم به سوی شهر به راه افتادند .
هك پرسید: «این کار را می‌کنی؟ اگر بعضی چیزها را آزاد بگذارد،
آن وقت من یواشکی چپق می‌کشم، داد می‌زنم، غلت می‌زنم، خوب
کی. دارو دست‌ها را راه می‌اندازی؟»

«اوه، خیلی زود، باید قسم بخوریم که پشتمی همدیگر باشیم و
اگرم تکه تکه مان هم کردند، اسرار دسته را به کسی لو ندهیم، تمام
مراسم قسم خوردن باید نیمه شب، درجایی خلوت و وحشتناک عملی
بشود، باید دستت را روی يك تابوت بگذاری و قسم بخوری و قسمت
را با خون امضا کنی.»

«حالا این شد يك چیزی تام آن قدر پیش بیوه زن می‌مانم تا
بتر کم . اگر هم يك دزد حسابی بشوم، که همه حرف مرا بزنند، آن
وقت بیوه به خودش می‌نازد که دست مرا گرفت و از توی کثافت بیرون
کشید.»





از این سری منتشر
کرده ایم :

- ۵۳- ماجرای خانوادۀ رایبو
- ۵۴- کنته و تگر یستو
- ۵۵- ارحشی کوچولو
- ۵۶- الماس خدای ماه
- ۵۷- مهر برل
- ۵۸- پسر پرنده
- ۵۹- دختر مهر بان ستاره ها
- ۶۰- شجاعان کوچک
- ۶۱- بلبل
- ۶۲- میل و کار آکاهاان
- ۶۳- شاهزاده خان
- ۶۴- ریستف کلمب
- ۶۵- لکه زنبور
- ۶۶- امیر ارسلان نامد
- ۶۷- ترو
- ۶۸- یینه سحر آمیز
- ۶۹- جانوران حق
- ۷۰- گر سخنگو
- ۷۱- سیب جوی و آب زنا
- ۷۲- پسرک چو آن و سحر
- ۷۳- اسب سفید
- ۷۴- آسیاب سحر آمیز
- ۷۵- گنجشک زبان بریده
- ۷۶- دو برادر
- ۷۷- اژدهای شمال
- ۷۸- خواننده تصویرها

- ۲۳- رابین هود و دلوران جنگل
- ۲۴- خرگوش مشکل گشا
- ۲۵- رابینسون کروزو
- ۲۶- سفرهای گامبا لیور
- ۲۷- پری دریائی
- ۲۸- صندوق پرنده
- ۲۹- پسرک بند انگشتی
- ۳۰- فندک جادو
- ۳۱- باغی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده موطلائی
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خرآوازخوان
- ۳۵- آدمک چوبی
- ۳۶- جادوگر شهر زمره
- ۳۷- سام وحشی
- ۳۸- سنگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- جک غولکش
- ۴۲- آیوا نهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده پوستان
- ۴۵- کرم
- ۴۶- دور دنیا در هشتاد روز
- ۴۷- سرگذشت من
- ۴۸- لور نادون
- ۴۹- هکلبری فین
- ۵۰- ملا نصرالدین
- ۵۱- گرگ دریا
- ۵۲- تامسایر

- ۱- اردک سحر آمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نهنگ سفید
- ۴- فندک شکن
- ۵- پشه بینی دراز
- ۶- آرتور شاه و دلوران آمیز
- ۷- سندیاد بحری
- ۸- اودس و غول بک چشم
- ۹- سفرهای مار کوچولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- هاییدی
- ۱۲- شاهزاده های پرنده
- ۱۳- سفید برفی و لایح
- ۱۴- شاهزاده و سحر
- ۱۵- اسپار تاکوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرار آمیز
- ۱۸- خلیفه ای که لک لک شد
- ۱۹- دیوید کا پرفیلک
- ۲۰- الماس آبی
- ۲۱- دن کیشوت
- ۲۲- سه تنگدار



کتابهای طلایی

۵۲

تمام ساسر



«بیشتر ماجراهای این کتاب به راستی»
 «روی داده است . يك يا دو تاپش»
 «ماجراهایی است که برای خودم»
 «اتفاق افتاده و بقیه ماجراهای هم»
 «شاگردیهایم است . این کتاب را»
 «نوشتیم تا دخترها و پسرها آن را بخوانند»
 «ولدت ببرند و بزرگها هم با خواندن»
 «آن به یاد ماجراهای دوران»
 «کودکیشان بیفتند.»

مارك تو این

پیرزن جلو خانه ایستاده
 بود و فریاد می زد: «تام! نمی دانم
 این بچه کجا رفته است؟ های
 تام!»



جوابی نیامد. پیرزن رفت
 کنار در خانه که باز بود. اما از تام
 نشانی نبود. پیرزن صدایش را بلندتر کرد: «آهای - تام!»
 صدای آهسته ای از پشت سر به گوشش رسید و او درست به -
 موقع سرش را برگرداند و پسر بچه ای را که می خواست فرار کند، گرفت
 و گفت: «هزار بار به تو گفته ام که اگه باز بروی سر مریها پوست از
 سرت می کنم.»

پسر گفت: «وای! خاله جان، آنجا را نگاه کن!»
 پیرزن دور خودش چرخید و پسر از فرصت استفاده کرد و دريك

چاپ دوم - ۱۳۵۰



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه «انتشارات امیرکبیر»

چاپخانه ی سپهر - تهران